www.khaloorashed.blogfa.com

در خرابی قم

ما کـه کـم را زیاد می گیریم
تنگ هـــا را گشاد می گیریـم
از گـــدایـــان آبـرومندیـم
هر چه را هر که داد می گیریم
شعر در وصف باد می سازیم
صله از کیقبـــاد می گیریـــم
کـــره از آب، هر کجا دیدیم
خامـــه را از مداد می گیریـم
لاجـرم ما گـــرفتنی هـا را
هر چه باشد زیاد می گیریـم
درس روزی به کـــار می آید
که مهم نیست، یـاد می گیریم
شهرداری اگـــر جـواز نداد
ندهـد، از جهاد مـی گیـــریم
مـــا تقاص خـــرابی قم را
از ویتنـام و چـاد می گیریـم

محمد سلمانی + ناصر فیض

به زودی منتشر می شود

پیکان پورشه ای، گوجه ای

روزنامه« دنیای اقتصاد» نوشته بود که، « پیکان با طراحی شرکت پورشه آلمان به جاده های ایران باز خواهد گشت.»
البته طبیعتا کارخاص و ویژه ای نیست. کاری که پورشه آلمان می خواهد بکند، قبلا به دست متخصصان توانمند داخلی انجام شده. اما به هرحال کنجکاوی برانگیز است که چه خواهد شد. لذا برایتان تغییراتی که پورشه در طراحی انجام خواهد داد را به شرح زیر معروض می دارم:
۱ـ خواباندن کمک ها به شکلی که وقتی راننده پشت فرمان است و می خواهد بیاید بیرون حس کنی کسی دارد از چاله بیرون می آید.
۲ـ رنگی کردن یک وجب از بالای شیشه جلو با چسباندن برچسب برای آفتابگیر سرخود شدن شیشه.
۳ـ نصب دو آینه گردمحدب در دو طرف شیشه جلو از داخل.
۴ـ کوچک کردن فرمان درحد یک پیش دستی
۵ـ روی فرمان هم یک دسته لیفتراکی قرار می گیرد
۶ـ نصب CD روی درخودرو زیر بالا برشیشه.
۷ـ قراردادن عکس های شاهرخ خان ودختر آمیتاباچان زیر روکش پلاستیکی در، از داخل.
۸ـ فرو کردن دوپیچ گوشتی چارسو در قفل شیشه کوچیک جلو.
۹ـ سوراخ کردن اگزوز برای ایجاد صدای تابلو.
۱۰ـ نصب بوق گاوی
۱۱ـ قراردادن مقدار معتنابهی کارت تلفن سوخته ژاپنی در کنار درزگیرهای شیشه جلو
۱۲ـ کوتاه کردن دسته دنده و نصب سردنده با کله اسکلت
۱۳ـ نصب یک سیستم خفن برای شنیدن « پارسال بهار دسته جمعی ... »
۱۴ـ پهن کردن رینگ و لاستیک اسپرت به طوری که سرهر پیچ لاستیک به گلگیر بخورد و صدا کند.
۱۵ـ ...
تذکر ویژه: پیکان مربوطه فقط با رنگ گوجه ای تولید می شود و لاغیر.

شهرام شکیبا

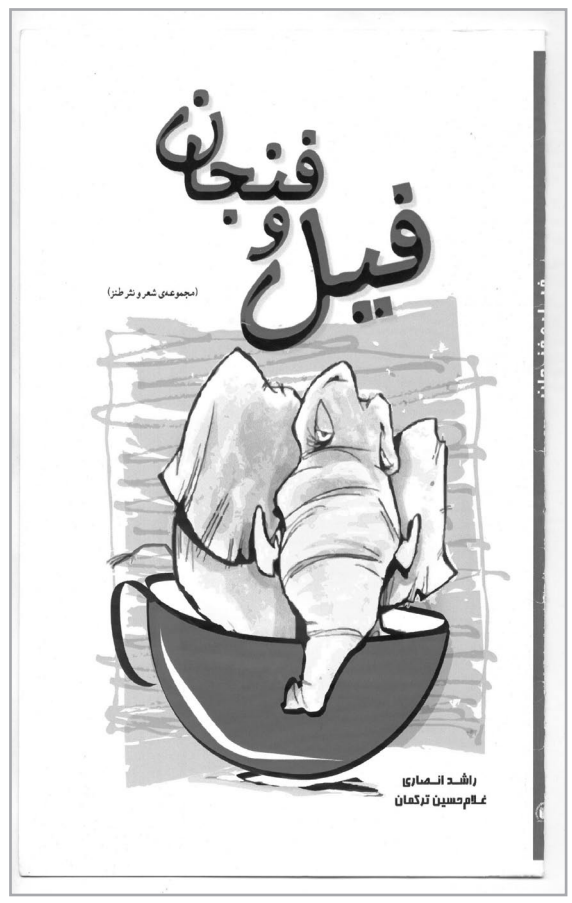

برای خالو راشد

یکی در هیبت (جبارسینگه)
یکی هم چون (کلی) سلطان (ینگه
شما دقت نمودی (خالوراشد)،
نود درصد شبیه(گ‌س هدینگه)!؟

محمد یزدانی ـ اصفهان

تشنه ی آزادی

گفتم سفنی، گفت که چک خواهی خورد
گفتم که چرا؟ گفت کتک خواهی خورد
گفتم که منم تشنه ی آزادی گفت:
پس بالاخره آب خنک خواهی خورد

محمد نظری ـ یزد

شمایل

هیبت شیردارد
سایه ی گربه
بر روی دیوار

وام

باغی که عطشان است
وام کشاورزی نمی خواهد
چشم انتظار بوی باران است

محصول

دوستت دارم ای باغ
گرچه بر شاخه هایت
میوه ای نیست جز زاغ

« ابن محمود»

آموزش آشپزی

درود بر سبزی پلو

باور بفرمایید هیچ چیز در دنیا این قدر لذت ندارد که شما آش عده ای را بپزی و کله پاچه عده ای را باربگذاری که کلی آدم به تو زنگ یا ایمیل بزنند و بگویند دلمان خنک شد! در همین راستا تا زمانی که امکان داشته باشد و بشود در این ستون از حق دفاع کرد، ولو در حد یک خط، حتی اگر صدبار حذف شوم، این کار را ادامه خواهم داد و برایتان سبزی پلو خواهم پخت. خب می بینید که ادبیاتم شبیه ادبیات عادل فردوسی پور شده! عجیب هم نیست. من سبزی پلو امروز را تقدیم می کنم به دوستم عادل فردوسی پور.
برای پاک کردن برنج یکی از مسوولان گفته با اغتشاشگران به شدت برخورد می کنیم. البته این جمله، جمله جدیدی نیست فقط بنده به عنوان یک سرآشپز می ترسم یک عده معلوم الحال از این جملات سوء استفاده کنند و به گفته وزیر اطلاعات خودشان را برملا کنند.
البته من درست متوجه نمی شوم که چطور یک نفر با سوء استفاده از یک چیزی خودش را برملا می کند چون قاعدتا برملا شدن به نفع کسی نیست و نیازی نیست تا فرد برای برملا شدن دست به سوء استفاده بزند.
عرض می کردم برنج را پاک کنید (این هزار مرتبه، عرض کردم کار زشتی نیست و شما ذهن تان را درست کنید)چرا که روح ا... حسینیان طراح طرحی در مجلس بوده که پیرو اعتراضات خیابانی کسانی که محارب شناخته می شوند به جای مدت زمان ۲۰ روز ظرف پنج روز اعدام می شوند.
انصافا حسینیان به خوبی جای الهام را در ستون من پرکرده است به همین خاطر و برای تشکر این موارد را به وی پیشنهاد می دهم: الف ـ کاهش مدت اعدام این اغتشاشگران از پنج روز به سه سوت!
ب ـ اعدام کسانی که از اغتشاشگران ته دلشان خوش شان می آید.
ج ـ اعدام افرادی که شاید یک روز و روزگاری از چیزهایی خوش شان بیاید که حسینیان خوشش نمی آید.
د ـ اعدام کنید کلا چیزباحالیه!

ابراهیم رها ـ اعتماد

ماجراهای آقای «هالو»

آقای هالو صبح زود از خواب بیدار شد و بلافاصله رفت به طرف دستشویی. ولی در کمال ناباوری متوجه شد دستشویی جای خودش نیست! چرا که قبلا دستشویی اونا سمت راست راهرو قرارداشت، اما اون لحظه دید اومده سمت چپ راهرو.
اول چندتا کشیده محکم زد زیرگوش خودش! چون خیال می کرد هنوز خوابه و داره خواب می بینه! اما وقتی رفت داخل وشیرآب سرد رو که بازکرد، دید آب جوش از لوله اومد بیرون! دیگه نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاره. طفلکی آقای هالو اونقدر گیج شده بود که حتی متوجه سوختن دستش هم نشد، چه برسد به اتفاقات دیگری که امکان داشت واسه ش رخ داده باشه!
صبحانه نخورده ، با ترس و لرز از خونه زد بیرون که بره اداره. خیلی داشت می ترسید. فکر می کرد شاید جن اومده توی خونه اش!
زن و بچه اش هم رفته بودن مسافرت و خودش تنها بود. همین امر موجب شده بود بیشتر بترسه.
به محضی که رفت توی خیابون وحشت زده سرجای خودش میخکوب شد. دید تمام مردم دارن روی دستاشون راه می رن. یعنی همگی سروته شده بودن!
خانم ها رو دید که کت و شلوار پوشیدن، آقایون رو دید که مانتو شلوار و بولوز دامن کردن تنشون. یه کم جلوتر رفت مشاهده کرد همه ی مسوولان شناخته شده شهر، اومدن توی خیابون و دارن واسه یه لقمه نون سگدو می زنن! اول دلش خنک شد، بعد کمی ترسید.
یکی از مسوولان رو دید که توی اتوبوس خط واحد مثل خفاش از میله وسط اتوبوس آویزونه! یکی دیگه از آدمای سرشناس رو دید که توی ساختمونی در دست احداث داره واسه بنا با روپایی (شبیه فوتبالیست ها) آجر می اندازه بالا!
یکی دیگه از آدمای کله گنده رو دید که در به در دنبال ضامنه واسه گرفتن وام! فرماندار رو دید که توی صف اجناس کوپنی با اعصابی درب و داغون روی دستاش وایستاده! استاندار رو دید که کنار خیابون داره پافروشی! (دست فروشی سابق) می کنه!
آقای هالو همون طوری که ماتش برده بود، جعفر شله رو دید که سوار یه ماشین آخرین سیستم شد و در حالی که یه پاش انداخت رو فرمون، با سرعت برق و باد رفت تو هوا و تو افق ناپدید شد.
همه ی فقیرای شهر پولدار شده بودن و برعکس، پولدارا فقیر.
هالوی بی چاره که حسابی جا خورده بود، صحنه ی عجیب دیگه ای رو مشاهده کرد که برق سه فاز از کله اش پرید! دید کارگر شهرداری که مشغول نظافت کردن سطح خیابونه، در واقع همون شهردار منطقه شونه! با دو دلی رفت جلو و گفت:« ببخشید قربان! اون کارگر هر روزی کجاست؟» کارگر شهرداری و یا همون شهردار سابق این گونه پاسخ داد: « اولا قربان خودتی! ثانیا کدوم کارگر منظورته باباجان؟!» هالو گفت: « حسن آقا رو می گم» . طرف گفت:« ما فقط یه حسن آقا داریم، و اونم جناب شهردار محترمه!»
سرچهارراه بعدی متوجه شد مردم دارن تظاهرات می کنن. جالب این که ماموراً به جای برخورد با تظاهرکنندگان داشتن به تک تک اونا شاخه گل می دادن.
یه روزنامه خرید ببینه چه خبره، دید صفحه اول عکس وزرای کابینه چاپ شده که همه خانم هستن! فقط یه مرد بین اونا دیده می شد که اونم رییس محیط زیست بود! ضمن این که رییس جمهور هم خانم بود! صفحه ورزشی روزنامه رو که دید، متوجه شد نوشته: تیم ملی فوتبال ایران با اقتدار قهرمان جام جهانی شد!
هالو دیگه باورش شده بود که یه خبرایی هست. اول پیش خودش گفت، شاید انقلاب شده! بعد گفت، نه بابا این اتفاقات چه ربطی به انقلاب داره! حتما دنیای آخرالزمونه، آخرش هم گفت چه می دونم شاید هم هنوز خواب باشم!
با عجله رفت اداره. ولی با کمال تعجب اون جا هم متوجه شد اولا اداره از اون ور خیابون اومده بود این ور! ثانیا جناب مدیرکل شده بود دربان اداره! ترسید و جرات نکرد بره داخل. عقب عقب برگشت. مثل کسی که توی میدون مین درچند قدمی اش یه مین ضدنفر رو دیده باشه، یواش یواش عقب نشینی کرد. هالو اومد وسط میدون شهر و مثل دیوونه ها داد زد:« آی مردم، چرا دارین روی دستاتون راه می رین؟ شما رو به خدا به من بگین چرا همه چی وارونه شده؟ مگه دیوونه شدین!؟»
در این لحظه یکی از دوستان قدیمی آقای هالو در حالی که داشت روی دستاش راه می رفت، خودشو رسوند به هالو و گفت:« سرتو بیار پایین» آقای هالو با زحمت خم شد. دوستش گفت:« خجالت بکش، چرا داری روی پاهات راه می ری؟ مگه خودت ناموس نداری؟!»
هالوی بدبخت همون جا سرجای خودش نشست و از ته دل زار زار گریه کرد. بلند شد رو به طرف مردم و با صدای بلند گفت:« به خدا شما دارین اشتباه می کنین، حق بامنه!»
ولی کمی که آروم شد، دید حق با دوستشه! وقتی همه پاهاشون رو به بالاست واقعا نامردیه از اون بالا مردم رو دید بزنه. دید چاره ای نداره و باید همرنگ جماعت بشه. ناچارا خودش هم سر و ته شد و شروع کرد راه رفتن برروی دو دست. اگر چه این کار واسه ش مشکل بود، ولی به خاطر مسایل ناموسی که رفیقش متذکر شده بود، با هزار زحمت خودشو رسوند خونه. خسته و کوفته رفت گوشه ی اتاق و مدتی روی سرش نشست. خیلی سخت بود. از شانس بد آقای هالو کف پاهاش شروع کرد به خارش! ولی نمی تونست بخارونه! توی اون وضعیت، دستشویی اش گرفت. رفت توالت، ولی مگه می شد... پیش خودش گفت، حالا که کسی نیست ببینه دارم چی کار می کنم. یه نگاهی انداخت دور و برش و با یه حرکت به حالت اولیه برگشت. کارش رو انجام داد، باز سریع به حالت قبلی برگشت. انگارکسی بهش گفت:« خواهی نشوی رسوا، همرنگ جماعت شو!»
با این حال خیلی با خودش کلنجار رفت که چطور با این طرز زندگی کردن جدید باید کنار بیاد. پس از سال ها سر به هوا بودن، الان چه طور می تونه باقی عمرش سربه زیر باشه؟! مگه می شه این همه سال چپکی زندگی کرد؟!
بالاخره پس از ساعت ها مذاکره کردن با خود! نقشه کشیدن و ... به این نتیجه رسید که خودکشی کنه. تصمیمش جدی بود. مثل بقیه که اقدام به خودکشی می کنن فکر می کرد به بن بست رسیده و راه دیگه ای به جز خلاص شدن از این زندگی فلاکت بار واسه ش نمونده!
طناب و چارپایه آماده کرد. اما در آخرین دقایقی که قصد داشت خودشو از پنکه سقفی اتاقش حلق آویز کنه، فکری به ذهنش رسید. و اون هم این بود که طناب رو باید به کجاش ببنده تا از پنکه سقفی آویزون بشه؟! یعنی درحالی که سرش پایینه و لنگاش هوا! اگه طناب به مچ پاش ببنده که نفس اش بند نمی آد، و در نتیجه اعدام نمی شه! سیانور و مرگ موش هم که توی خونه نداشت. اگه می خواست بره از توی شهر تهیه کنه که بازهمون گرفتاری و مصیبت واسه ش پیش می اومد که صبح باهاش مواجه شده بود.
می خواست باز مثل سابق بلند شه و خودشو حلق آویز کنه که زن و بچه اش از شهرستان اومدن. آقای هالو دید زن و بچه اش هم دارن روی دستاشون راه می رن. هالو پیش خودش گفت:« عجب! شاید من دارم اشتباه می کنم! حتما حق با مردم بوده!»
زن آقای هالو هم به محض ورود به خانه شروع کرد به غرغرکردن:« چرا توی حیاط کثیفه؟ چرا از مسافرت اومدم، غذا آماده نکردی؟ چرا سردرد دارم چای آماده نیست؟ چرا به خودت نمی رسی شلخته! چرا...»
آقای هالو اول فکر می کرد شاید مثل بعضی از شعرها و قصه های این چنینی که آخرش مشخص می شه طرف داشته خواب می دیده! داره خواب می بینه، اما با دیدن زن و بچه اش و با شنیدن حرفای خانومش دید نخیر، قضیه جدیه و به همین خاطر از خودکشی کردن منصرف شد. تصمیم گرفت زنده بمونه و به این چیزای عجیب و غریب عادت کنه!
لذا بهترین جایی رو که می تونست اون لحظه راحت باشه همون رختخواب ودراز کشیدن مثل سابق بود. به راستی که می چسبید. به خانمش گفت:« من رفتم بخوابم، شما هم اگه خسته ای...» چند دقیقه بعد، هالو خطاب به همسرش:« تو رو خدا ببین همین دیروز بود که فرشا رو شستم، چرا با دستکش اومدی روی فرش!»
پس از کلی بحث کردن و گله کردن های طبیعی از همدیگه، بلافاصله آقای هالو مثل خانم هایی که سوسک می بینن! جیغ زد و از توی رختخواب پرید بیرون. در حالی که مشغول پوشیدن لباس اش بود، گفت: « این یکی دیگه واسه من قابل قبول نیست.» این رو گفت و رفت توی حیاط و تا صبح مشغول راه رفتن برروی دستاش شد.
اون شب هالوی بی چاره حدود یک پاکت سیگار کشید و غصه خورد و فکر کرد تا این که نزدیکی های طلوع آفتاب مجددا تصمیم گرفت بره سراغ چارپایه و طناب و پنکه تا ببینه چه خاکی می تونه به سرش بریزه!

راشد انصاری